

قهرمانی «سباستوپول»، حلقه‌می زدند. «تورگنیف» که با خواندن صحنه‌های «سباستوپول»، «گریسته و فریاد کشیده بود: هورا!» دست بر آردی به سوی او دراز می‌کرد. اما این دوتن، نمی‌توانستند به تفاهم برسند. هر چند، هر دوتن جهان را با همان بصیرت می‌دیدند، اما، به عبارت خویش رنگ جان‌های دشمن گونه خود را می‌آمیختند: این يك، شوخ‌طبع و دمدمی مزاج، عاشق و فارغ، پرستنده جمال؛ آن يك، زود خشم، مغرور، گرفتار اندیشه‌های اخلاقی و آبتن «خدا»ی نهان.

بویژه، «تولستوی» این نکته را هیچگاه بر این ادبا نمی‌بخشود: آنان گمان می‌بردند که يك طبقه نخبه‌اند و گل سر سبد آدمی. او، در نفرت‌اش از اینان، غرور يك ارباب بزرگ و افسر را که با بورژواهای نویسنده و لیبرال روبرو شده، بسیار دخالت می‌داد.^۱ و هم‌چنین يك سبیه فطری‌اش را، - او خود به آن واقف بود -، «غریزه را بر مقولات عقلانی که عموماً پذیرفته شده‌اند، رو در رو قرار داد.»^۲ بدگمانی به افراد، تحقیر آرام عقل آدمی، او را چنان بار می‌آورد که سبب می‌شد همه‌جا، اغفال خویشتن یا دیگران و دروغ را بفرست در یابد.

«او هیچگاه صفا و صداقت افراد را باور نمی‌داشت. هر جهش اخلاقی بدیده او ریا بود و عادت داشت که با نگاه نافذ شگفت‌آورش به مردی که در می‌یافت که به او حقیقت‌رانی گوید، چشم بدوزد... (تورگنیف). با چه دقتی گوش می‌داد! چگونه به مخاطب‌اش از عمق چشمان

۱. «تورگنیف» در يك گفت‌وگو شکایت می‌کند از «غرور احمقانه اشرافی

«تولستوی» و از لاف و گزاف‌اش.»

۲. «يك سبیه من، خواه نيك و خواه بد، اما همیشه خاص من، اینست که به رغم خویش همیشه بانفوذهای مسری بیرون از وجود خویش رو در رو می‌شدم... من از افکار عمومی بیزار بودم.» (نامه به «بیروکوف»).

خاکستری فرو رفته در حلقه‌اش نگاه می‌کرد. با چه تمسخری لب‌هایش را بهم می‌فشرد. (گر بگور و ویچ).

«تورگنیف» می‌گفت، هیچگاه امری دشوارتر از این نگاه نافذ که اندیشه بیزاری خویش را با دو یا سه کلمه که به آن می‌پیوست احساس نکرده است. (اوژن گارشین).

از همان نخستین دیدار، میان «تولستوی» و «تورگنیف»، جنجال‌های خشونت‌بار برپا شد.^۱ دور از هم، آن دو تسکین می‌یافتند و می‌کوشیدند تا منصف باشند. اما، گذشت زمان، نفرت «تولستوی» را از محفل ادبی آشکار کرد. او، بر این هنرمندان زندگی تباہ آمیخته با ادعاهای اخلاقی‌شان را نمی‌بخشود: «اعتقاد یافتم که کمابیش همگی، افرادی هستند رذل، بد عمل، بی‌شخصیت، بسیار پست‌تر از آن کسان که در زندگی بی‌سروسامان

۱. شدیدترین آنها که باعث کدورت قطعی آنان شد، در ۱۸۶۱، اتفاق افتاد.

«تورگنیف» از حس نوع پرستی خویش دم می‌زد و از کارهای نیکی که دخترش به آنها اشتغال داشت سخن می‌گفت، هیچ امری بیش از صدقه و خیرات يك مرفه، «تولستوی» را خشکین نمی‌کرد. او می‌گوید: «گمان می‌کنم، يك دختر جوان خوش‌پوش که ژنده‌پارهای کثیف و محض را بر زانومی گیرد يك بازیگر تأثر است و از صداقت بویی نبرده.» گفت‌وگو به مناقشه کشید. «تورگنیف» که از خود بیخود شده بود، «تولستوی» را با سیلی زدن تهدید کرد. «تولستوی»، بیدرنگ به دوئل با تفنگ، تقاضای اعاده حیثیت کرد. «تورگنیف» هم که بیدرنگ از تندخویی خویش نادم بود، نامه پوزش فرستاد. اما «تولستوی»، هیچگاه او را نبخشید. نزدیک بیست سال بعد، هنگامی که پس از آن واقعه، با او روبرو شد، این «تولستوی» بود که پوزش خواست (۱۸۷۸)، آنگاه که از زندگی گذشته‌اش روی برمی‌گردانید و غرورش را در پیشگاه «خداوند» با میل و رضا لگد کوب می‌کرد.

نظامی، با آنان روبرو شده بودم. و آنان از خود اطمینان داشتند و رضایت گویی که همگی از مقدسانند. از آنان بیزار شدم.» (اعترافات).
او، از آنان دوری گزید. با وجود این چندگامی عقیده جالب آنان را در هنر محفوظ می‌داشت. ^۱ غرورش، نفع خویش را در آن می‌یافت. عقیده‌ای بود که پادشاهنگفت در برداشت؛ (ازنان، پول و افتخار)، فراهم می‌کرد...

«من یکی از کاهنان این آیین بودم. با موقعینی دلپذیر و برآزنده...»
برای این که در این طریق، بیش‌اهتمام ورزد از ارتش کناره‌جست. (نوامبر ۱۸۵۶).

اما، مردی با چنین سرشت، نمی‌توانست چشم‌ها را ببندد. او، پیشرفت را می‌خواست باور دارد و باور داشت. بدیده او «این کلمه، برامری دلالت می‌کرد». سفری به کشورهای بیگانه، - ۲۹ ژانویه یا ۳۰ ژوئیه ۱۸۵۷، - به «فرانسه»، «سوئیس»، «آلمان»، این ایمان را فروریخت. در «پاریس»، ۶ آوریل ۱۸۵۷، تماشای يك مجازات اعدام «پوچی اعتقاد باطل پیشرفت را بر او آشکار کرد...»

«آنگاه که دیدم سر از بدن جدا می‌شود و در سبد می‌افتد با همه توان وجودم پی‌بردم، که هیچ اصلی مبنی بر حفظ نظم موجود، نمی‌تواند این عمل را توجیه کند. حتی اگر همه مردم جهان به دلایلی استناد جویند و این امر را ضروری ببندند، من بر آنم که آن ناشایست است و نابجا و شاخص خیر و شر، آنچه را که مردمان می‌گویند و می‌کنند، نیست بلکه، دل من است.»

۱، او می‌گوید: «میان محفل ما و يك بیمارستان، هیچ تفاوتی نبود. حتی در آن دوران، بطور مبهم به این نکته گمان می‌بردم؛ اما، من، آنچنان که همه دیوانگان رفتار می‌کنند، همه را دیوانه می‌دانستم، جز خویش را.»

در «لوسرن»، ۷ ژوئیه ۱۸۵۷، به دیدار يك آوازه خوان مفلوك دوده‌گرد، که ثروتمندان انگلیسی، همان مسافران مهمانخانه «چویزرهوف» chweizerhof، از صدقه دادن به او ابااء کردند سبب شد که در «یادداشت‌های روزانه شاهزاده «د. نخلودوف» تحقیراش را نسبت به همه خواب و خیال‌هایی که به‌دیده لیبرال‌ها مردمی که «بر دریای خیر و شر خطوط واهی ترسیم می‌کنند»، ارزشمند است، ثبت کند.

«بدیده آنان، تمدن خیر است؛ توحش شر؛ آزادی خیر است؛ بردگی، شر؛ و این شناخت واهی، نیازهای غریزی، و اساسی و بهترین‌شان را نابود می‌کند. و چه کس برای من توضیح می‌دهد که آزادی چیست، استبداد چیست، تمدن چیست، توحش چیست؟ در کجا خیر و شر همزیستی ندارند؟ در وجود ما، تنها يك راهبر محتوم وجود دارد، همان جان‌جهان که در ما می‌دمد تا به یکدیگر بیوندیم و مهر بورزیم.»

به‌هنگام بازگشت به «روسیه» و به «ایاسنایا»، از نوبه امر دهقانان پرداخت. ^۱ نه این که دیگر درباره مردم دچار خواب و خیال نگردد. او می‌نویسد:

۱. به هنگام گذر از «سوئیس» به «روسیه»، ناگهان دریافت که «زندگانی در «روسیه» يك عذاب جاودان است...»
«چه خوب، که اینجا، پناهگاه جهان هنر، شعر و یگانگی است. اینجا، هیچکس آشفته‌ام نمی‌کند... تنها هستم، باد غریب می‌کشد؛ بیرون سرد است و بلشت؛ با درماندگی يك «آندانت بتهوون» را با انگشتان کرخت می‌نوازم و اشک تأثر می‌ریزم؛ یا «ایلیاد» می‌خوانم؛ یا مردان و زنان را در نظر می‌آورم و با آنان می‌زیم؛ یا کاغذ را خط‌خطی می‌کنم، یا چون اکنون، به انسان‌های محبوب می‌اندیشم...» (نامه به کنتس آ. آ. تولستوی، ۱۸ اوت ۱۸۵۷).

«ستایشگران مردم و عقل سلیم، بیهوده گویند؛ جمع، شاید، اتحاد افراد خوش قلب و مهربان باشد؛ اما آنان، جز از جنبهٔ بهیمی، و حقارت متحد نمی شوند و جز در ماندگی و سببیت سرشت آدمی را عرضه نمی دانند.» (یادداشت‌های روزانه شاهزاده نخلودوف).

بدین سان، روی سخن اش با توده مردم نیست؛ بلکه به وجدان فردی هر انسان، به هر فرزند جمع خطاب می کند. زیرا در این نکته، رستگاری است. او مدرسه‌ها پی می افکند، بی آن که جز در امر آموزش، در امور دیگر، بهره‌ای چندان داشته باشد. برای فرا گرفتن آن، ۳ ژوئیه ۱۸۶۰ تا ۲۳ آوریل ۱۸۶۱، بار دوم به «اروپا» سفر می کند.^۱

او روش‌های گوناگون آموزش و پرورش را بررسی می کند. آیا نیازی هست تا بگوییم که او همرا به دور می افکند؟ دو اقامت در «مارسی» بر او آشکار می کنند که تربیت واقعی مردم، خارج مدرسه، بوسیلهٔ روزنامه‌ها، موزه‌ها، کتابخانه‌ها، خیابان، زندگی، که او «مدرسهٔ نا آگاه» یا «اختیاری» می نامد، انجام می گیرد و این امر را مضحك می یابد. به هنگام بازگشت می گوید تاد در «ایاسنایا پولینا» مدرسهٔ اختیاری را، در برابر مدرسهٔ اجباری که آن را بد فرجام و ابلهانه می یابد، مبنای کارش، آزادی است. او هیچگاه یک سرور را، همان «جامعهٔ فایق لیبرال» را که علم و خطاهایش را بر مردم که از او بیگانه اند، تحمیل می کند، نمی پذیرد. آن، چنین حقی ندارد. این روش آموزش و پرورش اجباری، هرگز نتوانسته است در دانشگاه، «مردانی را که بشر به آنها نیاز دارد، تربیت کند، بلکه مردانی را تربیت

۱. در این سفر در «درسد» Drede، با «اوثرباخ» Auerbaeh که نخستین الهام بخش او در امر آموزش و پرورش مردم بود آشنا می شود؛ و در «گیسین گن» Ktssingeu با فروئیل «Froebel»؛ در «لندن»، با «هرزن»؛ در «بروگسل» با «پرودون» که گویا به اندیشه‌های او بسیار اثر داشتند.

کرده است که جامعهٔ فاسد به آنها نیاز دارد: مستخدمان را، پروفسوران مستخدم را، ادبیات مستخدم را، یا مردمی را که بدون هدف از محیط پیشین خود ریشه کن شده اند، و جوانی شان به هدر شده و مکانی را در زندگانی نمی یابند: لیبرال‌های خشماگین و بیمار». به مردم، آنچه را که می خواهند، باید آموخت! هر گاه او به «هنر خواندن و نوشتن، که روشنفکران بر او تحمیل می کنند» علاقه ندارد، جهت آن دلایلی دارد: او نیازهای روحی ضروری تر و مشروع تر دارد. بکوشید تا مقاصدشان را درک کنید و یاریشان دهید تا بر آنها جامه عمل بپوشانند.

این اصول آزاد يك محافظه کار انقلابی را، «تولستوی» کوشید تا در «ایاسنایا» به مرحلهٔ اجراء در آورد، و بجای آن که معلم شاگردانش باشد، بیشتر همدرس آنان بود.^۲ در عین حال، او می کوشید در برداشت زراعی، يك روح بشری بیشتر، بدمد. در ۱۸۶۱ که به سمت این صلح زراعی در ناحیهٔ «کراپیونا» Krapivna برگزیده شده بود، او مدافع مردم بود، علیه تجاوزات قدرت مالکان و دولت.

اما نباید باورد داشت که این فعالیت اجتماعی او را خوشنود و کاملاً اقناع کرد. او همچنان طعمهٔ امیال دشمن خو و متضاد می شد. به رغم افکاری که در سرداشت، او همیشه دنیا را دوست داشت و به آن نیازمند بود. گاه به گاه، لذت طلبی گریبانگیرش می شد؛ یا انگیزه اش میل به تحرك بود. او خود را در شکار و کشتن خرس، به مهلکه می افکند. مبالغ هنگفت قمار می باخت. حتی برایش اتفاق می افتاد که نفوذ محیط ادبی «پترزبورگ» را که خوار و حقیر می شمرد، بر خود هموار کند. به هنگام خلاصی از این لغزش‌ها او به بیماری بیزاری دچار می آمد. بر نوشته‌های این دوران،

۱. «آموزش و پرورش و فرهنگ». رجوع شود به «زندگی و آثار تولستوی».

۲. «آموزش و پرورش و فرهنگ». رجوع شود به «زندگی و آثار تولستوی».

اثرات این تردید هنری و اخلاقی، ناگوار نقش می‌بندد. «دو سواره نظام» (۱۸۵۶) دعوی ظرافت و خوش ذوقی دارند، پر ادعا و عیاش‌اند، که «تولستوی» از آن بیزار است. «آلبر» که در ۱۸۵۷ در «دیژون» نوشته شده، ضعیف است و عجیب، عاری از عمق و صراحتی که مرسوم اویند. «یادداشت‌های روزانه یک نشانه‌گذار» (۱۸۵۶)، بسیار دلنشین اما شتابزده، گویی ترجمان دلزدگی است که «تولستوی» به خویشتن تلقین می‌کرد. شاهزاده «نخلودوف» برادر دوقلوی او در یک قمارخانه خودکشی می‌کند: «او صاحب همه چیز بود؛ ثروت، شهرت، ذکاوت، رفعت اندیشه؛ هیچ‌گونه جنایتی مرتکب نشده بود؛ اما به‌بدتر از آن دست یازیده بود: دلش را، جوانیش را کشته بود؛ او، بخاطر فقدان اراده خود را نابود کرده بود، بی آنکه حتی برای پوزش شوری بسر داشته باشد.»

حتی، نزدیکی مرگ او را دگرگون نمی‌کند.

«همان عاقبت نیندیشی شگفت، همان تردید، همان خفت اندیشه...» مرگ... در این دوران، در روح «تولستوی» اندک اندک رسوخ می‌کند. «سه مرگ» (۱۸۵۸-۱۸۵۹)، سر آغازیست در کندوکاو تیره «مرگ ایوان ایلچ»، انزوای محتضر، کینه‌توزی‌اش به زندگان و «چرا» های نومیدانه‌اش. سه‌گونه مرگ سه محتضر - زن ثروتمند، پستیچی پیر مسلول و درخت قان قطع شده - واجد عظمت است؛ چهره‌ها با مهارت ترسیم شده، تصاویر بسیار گیرایند، هرچند که اثر، بسیار ستوده شده، تاروپودی، اندک سست دارد و مرگ درخت قان فاقد زیبایی سحرآمیز مشخصی است که پشتوانه مناظر زیبای «تولستوی» اند. در مجموع، هنوز مشخص نیست که هنر برای هنر انگیزه او بوده است یا قصد اخلاقی. «تولستوی»، خودهم، نمی‌دانست. در ۴ فوریه ۱۸۵۹، در گفتار پذیرش خویش در «انجمن مسکووی هواخواهان ادبیات روسی»، هنر

برای هنر را ستایش کرد.^۱ و رئیس انجمن «خومیاکوف» Khomiakov پس از تهنیت گفتن و او را «نماینده ادبیات هنری محض» خطاب کردن، خلاف سخنان او به دفاع از ادبیات اجتماعی و اخلاقی پرداخت.^۲

یکسال بعد، مرگ برادر عزیزش، «نیکلا»، در «هایرز» Haéres^۳ ۱۹ سپتامبر ۱۸۶۰ به بیماری سل^۴، «تولستوی» را از پای انداخت، آنچنان

۱. «سخنانی در برتری عوامل هنری در ادبیات با توجه به تمام سیرهای موقت اش.»
۲. «پستیچی پیر سه مرگ» را شاهد مدعای خود قرار داد.
۳. مجمع الجزایر کوچک فرانسوی در دریای «مدیترانه».
۴. يك برادر دیگر «تولستوی»، «دیمیتری»، در ۱۸۵۶ به بیماری سل در گذشته بود. خود «تولستوی» در سال‌های ۱۸۵۶، ۱۸۶۲ و ۱۸۷۱ گمان می‌برد که به این بیماری دچار شده، آنچنان که در ۲۷ اکتبر ۱۸۵۲ می‌نویسد، او «خلق و خوبی سالم، اما بدنی ضعیف» می‌داشت. پیوسته، از سرما خوردگی، گلو درد، دندان درد، چشم درد و روماتیسم می‌نالید. در «قفقاز»، سال ۱۸۵۲، او می‌بایست «دست کم دو روز هفته را از اتاق بیرون نیاید. «در راه سیلیتری» Silistvip به «سپاستوپول»، سال ۱۸۵۴ به علت بیماری چند ماه توقف می‌کند. در ۱۸۵۶ در «ایاسنایا» سخت سینه درد می‌گیرد. در سال ۱۸۶۲، از ترس سل، نزد «باشگیر» ها در «سامارا» به مداوای قهیز می‌پردازد و تا ۱۸۷۰، هر سال به آنجا باز می‌گردد. مکاتبات‌اش با «فت» Fet سرشار از این مشغله‌هاست. این وضع تندرستی‌اش، توهمات او را درباره مرگ، به خوبی آشکار می‌کند. زمانی بعد، او از بیماری همچون بهترین یار و صاحب سخن می‌گوید: «وقتی که انسان بیمار است، گویی که از يك شیب بسیار ملایم پایین می‌لغزد که در برخی نقاط، پرده‌ای، يك پرده نازک از يك پارچه نازک، راه را سد می‌کند؛ این سو، زندگانی است و آن سو، مرگ. چقدر بیماری، از نظر ارزش اخلاقی بر تندرستی رجحان دارد! با من از کسانی که هرگز بیمار نشده‌اند سخن مگویند! آنان دهشتناک‌اند، بویژه زنان. يك زن تندرست، يك حیوان درنده واقعی است (گفت و گو با آقای «پول بویه» Paul Boyel ۲۷ اوت ۱۹۰۱).

که «ایمان‌اش را به نیکی کلاً متزلزل کرد» و سبب شد که هنر را انکار کند: «حقیقت دهشتناک است... بی شک، تا آن زمان که میل پی بردن و برزبان آوردنش وجود دارد، می‌کوشند تا به آن پی برند و برزبان آورند. این نکته، تنها امریست که از ادراک اخلاقی من بجا مانده است. تنها امریست که آن را انجام خواهم داد، اما نه بشکل هنر شما. هنر، دروغ است و من دیگر نمی‌توانم دروغ آراسته را دوست بدارم.» (۱۷ اکتبر ۱۸۶۰، نامه به «فت».)

اما، کم از شش ماه، او به «دروغ آراسته» باز می‌گشت، با «پولیکوشکا»^۱، که شاید عادی‌ترین اثر اوست از مقاصد اخلاقی و جز لعنت پنهانی که بر پول و قدرت شوم‌اش نثار می‌شود، اثر، تنها بخاطر هنر نوشته شده؛ از این گذشته، شاهکار است که جزغنای بیرون از اندازه‌نگرش و بررسی، و مواد فراوانی که برای یک‌رمان بسنده است و تباین سرسخت و اندکی خشن میان فرجام بیرحمانه و آغاز پرطیبت‌اش، ایرادی بر آن نمی‌توان گرفت.^۲

در این دوران استحاله که نبوغ «تولستوی»، کورمال و پاکشان براه خود می‌رود و او، به‌خویشتن بدگمان است و گویی که از پای در افتاده «بدون عشق و شور نیرومند، بدون اراده راهبرنده»، همانند «نخلودوت» در «یادداشت‌های یک نشانه‌گذار»، ناب‌ترین اثری که او تا کنون مانند آن را نیافریده، «سعادت زناشوئی»، عرضه می‌شود. این اثر، معجزه عشق است.

دیرزمانی، اودوست خانواده «برس» Behrs بوده نوبت به نوبت عاشق مادر بود و سه دختر. سرانجام، یکسر شیفته دومی شد. اما جرأت نداشت آن را به زبان آورد. «سوفی آندریونا برس» هنوز کودکی بیش نبود: هفده ساله بود؛ «تولستوی»، بیش از سی سال داشت؛ خود را پیر مردی می‌دید که حق نداشت، یک دختر معصوم را، شریک زندگی مبتذل و آلوده خود کند. سه سال، پایداری کرد.^۱ بعد در «آنا کارنین» حکایت

۱. سال ۱۸۶۱، در «بروکسل» نوشته شده.

۲. یک داستان دیگر «توفان برف» در این دوران، نوشته شده که سرگذشت ساده سفر است و خاطرات شخصی را در بردارد و سرشار از زیبایی‌های شاعرانه و کمابیش موزون و خوش آهنگ است. «تولستوی»، زمانی بعد اندکی، آن را پایه و چارچوب «ارباب و خدمتکار» قرار داد.

۱. «تولستوی»، هنگامی که کودک بود، بر اثر حوادث بی‌اندازه دختری را که بعد مادام «برس» شد و همبازی کوچک او و در آن هنگام نه‌ساله می‌بود، از یک بالکون بزرگ انداخت. و دخترک زمانی دراز می‌لنگید.

۲. به صفحات ابراز عشق «سرژ»، در «سعادت زناشوئی» رجوع شود. ←

کرده که چگونه به «سوفی برس» ابراز عشق نمود و او چگونه پاسخ داد، - هر دو - نخستین حروف کلماتی را که نمی توانستند بر زبان آورند، با گنج، بر روی میز نقش کردند. همچون «لوین»، در «آناکارنین»، او با صداقت بیرحمانه یادداشت های روزانه اش را به نامزد خویش سپرد تا از گذشته های ننگین اش، نکته یی بر او پوشیده نماند. و، «سوفی» مانند «کیتی» در «آناکارنین» دردی تلخ بر جانش نشست. زناشویی آن دو ۲۳ سپتامبر ۱۸۶۲ بود.

سه سال می گذشت که این زناشویی، در اندیشه شاعر، با نوشتن «خوشبختی زناشویی»، نقش بسته بود. سه سال می گذشت که پیشاپیش طعم روزهای وصف ناپذیر عشقی را که از آن آگاه نیست و روزهای سرشار از عشقی را که عیان می کرد و آن لحظه ای را که سخنان آرزومند قدمی زمزمه می شود و اشکهای «سعادت» را که برای همیشه سرازیر می شود و هرگز باز نمی گردد»، چشیده بود؛ و واقعیت پیروز نخستین دوران زناشویی را و غرور دلدادگان را و «شادی بردوام و بی دلیل» را؛ سپس، کسالتی را که فرا می رسد، ناخشنودی مبهم را، دلزدگی زندگانی یکنواخت را، دو جان یگانه را که آرام جدا می شوند و از یکدیگر دور می گردند، سرمستی

→ «آقای آ. را تصور کنید، مردی که سن و سالی بر او گذشته، روزنی ب، جوان، خوشبخت، که هنوز نه مردان را می شناسد و نه زندگانی را. بدنبال اوضاع و احوال گوناگون خانوادگی، «سرژ» او را همچون دختر خود دوست می دارد و نمی تواند ببیند که او را چو دردیگروست داشته باشد...»
۱. شاید، همچنین، یادآور ماجرای يك داستان عاشقانه بود که ۱۸۵۶ در «ایاستایا» با دختری جوان می داشت، دختری که با او بسیار تباین داشت و بسیار جلف بود و خوشگذران و سرانجام هر چند که هر دو شیفته یکدیگر بودند او را رها کرد.

خطرناك محافل و مجالس را برای زن جوان، - طنازی، حسادت، سوء تفاهم مرگبار، - عشق محبوب و ازدست رفته را؛ سرانجام، پاییز ملایم دل را، چهره عشق را که از نو پدیدار می گردد، رنگت باخته، فرسوده، و گیراتر بخاطر اشکهایش و چین بر جبین انداختن هایش، و خاطرات بلاها و محنت ها را، و افسوس بردرد ورنجی را که می چشند و بر روزگار ازدست رفته را، - آرامش و سکون شبانگاه را، گذرخجسته عشق را به دوستی، و داستان شور و هیجان را به مهر مادری... آنچه را که می بایست فرا می رسید، همه را «تولستوی» اندیشیده و از پیش چشیده بود. و برای آن که بهتر به آن جان دهد، در وجود آن زن، در وجود معشوق آنرا تجسم بخشیده بود. نخستین بار، - شاید نخستین بار در آثار «تولستوی» - ماجرای داستان در دل يك زن می گذرد و بوسیله او، حکایت می شود. با چه ظرافت و لطافتی! جمال جان که در پرده عفاف مستور است... این بار، کندو کاو «تولستوی» روشنایی اندک زنده اش را رها کرده؛ از عریان کردن پرشور حقیقت، چشم پوشیده است. پرده از اسرار زندگانی برگرفته نشده و به حدس و اگذار گردیده. دل و هنر «تولستوی»، به رقت آمده. توازن دمساز شکل و اندیشه: «سعادت زناشویی» کمال آثار «راسین» را در بردارد.

زناشویی، که «تولستوی» با وضوح عمیق، صفا و کدورت هایش را پیش بینی می کرد، می بایست رستگاری او را در بر می داشت. او خسته بود و بیمار، بیزار از خویش و تلاش هایش. جای کامیابی های نابناکی را که نصیب نخستین آثارش شده بود، سکوت کامل منتقدان و بی تفاوتی مردم، گرفته بود. با سرفرازی، و انمود می کرد که از این امر، لذت می برد. «شهرت من، محبوبیت خویش را بسیار ازدست داده، و من بر آن تأسف می خوردم. اکنون، آسوده ام، می دانم که برای گفتن چیزی دارم و

آن نیرو را دارم که با صدای بلند بزبان بیاورم. اما مردم، هر چه می خواهند، بپندیشند.» (یلدا داشت‌های روزانه، اکتبر ۱۸۵۷).

اما او لاف می‌زد؛ خود بر هنر خویش یقین نداشت. بی‌شک، او مالک افزار ادبی اش بود؛ اما نمی‌دانست، چگونه بکار برد. آنچنان که درباره «پولیکوشکا» می‌گفت، «برای مردی که می‌تواند قلم بدست گیرد، درباره نخستین موضوعی که با آن روبرو می‌شود، حرف زدن، فضولی است.» آثار اجتماعی اش ثمر نمی‌دادند. در ۱۸۶۲، از مقام امین صلحی زراعی کناره گرفت. همین سال، پلیس برای تفتیش به «ایاسنایا پولیانایا» آمد، همه چیز را زیر و رو کرد و مدرسه را بست. «تولستوی»، در آن هنگام، غایب بود و از پای افتاده؛ او از سل می‌ترسید.

نزاع‌های زراعی و حکمیت آنچنان برایم دشوار بود و کار مدرسه آنچنان درهم و پیچیده و تردیدهایم که از میل آموزش بدیگران و پنهان داشتن جهل خویش از آنچه که می‌بایست تعلیم داده می‌شد، آنچنان توانفرسا که به بستر بیماری افتادم. در آن هنگام، شاید به گرداب نومیدی می‌غلتیدم و پانزده سال پیش، از پای در می‌آمدم، اگر یک گوشه ناشناخته زندگی که رستگاری را به من نوید می‌داد برای من وجود نمی‌داشت؛ و آن زندگی خانوادگی بود. (اعترافات).

او با شور و شوقی که بهر چیز می‌دمید، ابتدا از زندگانی خانوادگی لذت می‌برد. نفوذ شخصی کنتس «تولستوی»، برای هنر گرانها بود. او ذوق ادبی داشت و آنچنان آثار شوهرش را از بر می‌کرد که خود می‌گوید، «یک زن واقعی نویسنده» بود. کنتس، با او کار می‌کرد، آنچه را که «تولستوی» بر او می‌خواند، می‌نوشت، چرکنویس‌هایش را پاک‌نویس می‌کرد.^۱ می‌کوشید تا «تولستوی» رادر برابر این اهریمن اعتقادیش، این روح هول‌انگیزی که گاه به گاه، سرگگ هنر را در او می‌دمید، مصون دارد. او می‌کوشید که در خانه‌اش بر خیالات موهوم اجتماعی بسته بماند.^۲ به نبوغ خلاق او، گرما می‌بخشید. جز چهره‌های زیبا، در «کودکی و نوجوانی»، زن کمابیش در نخستین آثار «تولستوی»، غایب است، یا مقام دوم را احراز می‌کند. سر و کله زن در «سعادت

۱. «سعادت خانواده سرایای وجودم را در بر می‌گیرد» (۵ ژانویه ۱۸۶۳).

«چقدر خوشبختم! چقدر خوشبختم! چقدر مهر می‌ورزم!» (۷ فوریه ۱۸۶۳).

۲. او چند قصه نوشته بود.

۳. می‌گویند که «جنگ و صلح» را هفت بار پاک‌نویس کرد.

۴. «تولستوی» بی‌درنگ پس از ناشوئی اش، کارهای آموزشی، مدرسه‌ها و مجله را ترک کرد.

زناشویی» که با نفوذ عشق «سوفیا برس» نوشته شده، پدیدار می‌شود. در آثاری که بدنبال می‌آید، گروه دختران جوان و زنان بوفور نمایان می‌شوند و زندگانی سخت و دشواری حتی دشوارتر از زندگانی مردان دارند. مردم دوست می‌دارند تا باوردارند که نه تنها، «ناتاشا» در «جنگ و صلح» و «کیتی»، در «آناکارنین»، تجلی کنتس «تولستوی» بوده‌اند، بلکه اوبخاطر همدلی و دید خاص خویش، توانست برای «تولستوی»، همکاری گرانقدر و رازپوش باشد. در برخی صفحات «آناکارنین» بدیده^۱ من، دست زن پدیدار است.

به عنایت و لطف این یگانگی، «تولستوی»، ده یا پانزده سال، طعم صفا و آرامشی که دیرزمانی برای او شناخته بود، چشیده،^۲ آنگاه،

۱. همچنان که خواهرش «تاتیانا» ی هوشمند و هنرمند را که «تولستوی»، روح و ذوق موسیقی‌اش را دوست داشت. «تولستوی» می‌گفت: «من تاتیانا» (تاتیانا) را برگزیده‌ام و او را با «سونیا» «سوفی برس، کنتس تولستوی» آمیخته‌ام و از آن «ناتاشا» بدست آمده است.

۲. سکونت «دولی Dolly» در خانه ویران ییلاقی؛ - «دولی» و بچه‌ها؛ - شرح جزئیات آرایش و بزرگ؛ بدون اشاره به برخی رازهای روح زن، که هرگاه يك زن، این نکات را بر او آشکار نکرده باشد، فراست يك نابغه، به تنهایی بسنده نیست که به آنها راه یابد.

۳. نشانه مشخص نفوذ فرشته نبوغ خلاق، بر روح «تولستوی» آن‌که: «یاد» داشت‌های روزانه‌اش، سیزده سال. از اول نوامبر ۱۸۶۵ تا تألیف «جنگ و صلح». قطع شد. غرور هنری، حدیث نفس را خاموش کرده - این دوران آفرینندگی بازندگی پر جوش و خروش جسمی همراه است. «تولستوی»، دیوانه شکار است. «در شکار، همه چیز را از یاد می‌برم...» (نامه ۱۸۶۲). - در یکی از شاهکارهای سواره، بازویش می‌شکند (سپتامبر ۱۸۶۴)، و در دوران نقاهت‌اش بود که نخستین بخش‌های «جنگ و صلح» را روایت

در روبرو فرشته عشق، توانست بیندیشد و با فراغت شاهکارهای اندیشه‌اش، کاخ‌های بلندی را که بر همه رومان‌های قرن نوزدهم، سایه می‌افکند، تحقق بخشد: به «جنگ و صلح» (۱۸۶۴ - ۱۸۶۹) و «آناکارنین» (۱۸۷۵ - ۱۸۷۷).

«جنگ و صلح»، پهناورترین حماسه عصر ماست، يك «ایلیاد» امروزی. يك دنیا چهره و شور و شوق در آن موج می‌زند. بر این اقیانوس بشری با امواج بی‌شمار، روحی والا، بال می‌گسترده که توفان‌ها را با آرامش و سکون برمی‌انگیزاند و می‌خواهاند. بیش از یکبار، با نگرش به این اثر، به «همر» و «گوته» اندیشیده‌ام، به رغم تفاوت عظیم روح و زمان. سپس دریافتم که به واقع، در آن روزگاری که «تولستوی» آن را تحقق می‌بخشید. از «همر» و «گوته» مایه می‌گرفت. علاوه بر آن، «در

کرد. - «وقتی که بدهوش آمدم. بخود گفتم: «من يك هرمنده‌ام.» و همنم. يك هنرمند منزوی.» (نامه به «فت»، ۲۳ ژانویه ۱۸۶۵). همه نامه‌هایی را که در این دوران به «فت» نوشته‌است، حاکی از ضعف آفرینندگی است. می‌گوید: «بدیده من همه آنچه را که تاکنون نشر کرده‌ام، سیاه مشق است.»

۱. زمان آثاری که در سنین بیست و سی و پنج سالگی. بر «تولستوی» اثر گذارده‌اند، این آثار را ذکر می‌کند:

[[«گوته»، «هرمان و دوروته»... که نفوذش - بس عظیم بوده.]]

[«همر»، «ایلیاد» و «اودیسه» به زبان روسی...]]

در ژوئن ۱۸۶۳ - در «یادداشت‌هایش» می‌نویسد:

«گوته» را می‌خوانم، اندیشه‌های گوناگون حاصل کرده‌ام.»

پاییز ۱۸۶۵. «تولستوی»، از نو «گوته» را می‌خواند و «فاوست» را،

«شعر اندیشه، شعری که هیچ هنردیگر نمی‌تواند برآید» می‌نامد.

دیرزمانی بعد، او «گوته» را همچون «شکیب» در پیشگاه «خدا» بش -

یادداشت‌های ۱۸۶۵ که انواع گوناگون آثار ادبی را طبقه‌بندی می‌کند، در ۱۸۰۵ «اودیسه» و «ایلیاد» را از همان تبار ذکر می‌کند. جنب و جوش فطری روح‌اش او را از رمان سرنوشت‌های فردی به رمان ارتش‌ها و مردمان، به توده‌های آدمی که اراده‌های هزاران تن، بهم می‌آمیزد و یگانه می‌گردد، می‌کشاند. تجربه‌های دردناک‌اش در محاصره «سیاستوپول» او را به جهنم روح ملت روس و زندگانی کهنسال‌اش راهبر می‌شود. کتاب سترگ «جنگ و صلح»، در نیایش جز حلقه مرکزی يك رشته پرده‌های نقاشی حماسی دیواری نبود که بر آن منظومه «روسیه»، از «پتر کبیر» تا «دسامبريست»ها، نقش بسته بود.^۱

→ قربانی کرد، اما از تحسین و تمجید همر نکاست. اوت ۱۸۵۷. با همان شور و شوق «ایلیاد» و «انجیل» را می‌خواند. و در یکی از کتاب‌های اخیرش. در نوشته انتقادی علیه «شکسپیر» (۱۹۰۳)، هم‌را، همچون نمونه صداقت و اعتدال و هنر حقیقی، رودر روی «شکسپیر» می‌گذارد.

۱. دو بخش نخست «جنگ و صلح» در ۱۸۶۵-۱۸۶۶ نوشته شد، با عنوان وقایع «سال ۱۸۰۵».

۲. «تولستوی» در ۱۸۶۳، کتاب را با «دسامبريست»ها، آغاز کرد و سه فصل آن را نوشت. اما پی برد که پی بنایش، چنانکه باید، استحکام ندارد؛ و به کندوکاو وقایع پیش از آن پرداخت و به جنگهای ناپلئونی رسید و «جنگ و صلح» را نوشت. نشر آن در ژانویه ۱۸۶۵ در «روسکو ویتسنيک Roussku Viestnik» آغاز شد؛ جلد ششم در پائیز ۱۸۶۹ پایان یافت. آنگاه، «تولستوی» از نردبان تاریخ بالا رفت؛ رومان حماسی درباره «پتر کبیر» را طرح افکند و سپس «میروویچ» Mirovitch را، درباره سلطنت ملکه‌های قرن هیجدهم و دلداده‌هايشان، از سال ۱۸۷۰ تا ۱۸۷۳ در این راه تلاش کرد، مدارك گرد آورد، چندین صحنه را طرح ریزی کرد؛ اما وسواس‌های واقع‌بینی‌اش سبب شد که از آن‌ها چشم‌پوشد؛ او آنگاه بود

برای وقوف بهتر بر قدرت این اثر، باید به یکپارچگی نهایش پی‌برد. اکثر خوانندگان فرانسوی که اندکی نزدیک بین‌اند در آن جز هزاران امر جزئی نمی‌بینند که از وفورش به شگفت می‌آیند و سردرگم می‌شوند. در این جنگل زندگی سرگردان می‌گردند. باید بر فراز آن بر آمد و بانگاه افق آزاد و چنبره درختان و دشت‌ها را دربر گرفت؛ آنگاه، روح هم‌ری کتاب، سکون و آرامش قوانین جاودانی، آهنگ باشکوه سرنوشت، احساس یگانگی‌اش که همه جزئیات به آن گره خورده و نبوغ هنرمند که بر اثرش فرمان می‌راند، همچون «خدای ژونز»^۱ که بر آب‌ها شناور است، ادراك می‌شود.

ابتداء، دریا آرام و ساکن است: آرامش جامعه روس در شب

→ که هرگز نمی‌تواند روح این زمان‌های دور را، بصداقت زنده کند. زمانی بعد، در ژانویه ۱۸۷۶، به فکر رمان تازه‌ای، درباره عصر «نیکلای اول»، افتاد؛ سپس، در ۱۸۷۷، با شور و شوق از نو به «دسامبريست» پرداخت، گواهی بازماندگان‌شان را گرد آورد و مکان حوادث را بازدید کرد. در ۱۸۷۸، به عمه‌اش، کتس «آ. آ. تولستوی» نوشت: «این کتاب، برای من بسیار اهمیت دارد. نمی‌توانید تصورش را بکنید که برای من چندر اهمیت دارد؛ آنچنان اهمیتی که شما برای ایمان‌تان قائل‌اید: هنوز هم بیشتر.» - اما همچنان که اندک اندک، دور موضوع غور می‌کرد، از آن دوری جست: اندیشه‌اش دیگر یاری نمی‌کرد. ۱۷ آوریل ۱۸۷۹ به «فت» می‌نوشت: [[«دسامبريست‌ها؟ خدا می‌داند که آنان کجا هستند!... اگر هنوز به آنان می‌اندیشیدم، اگر می‌نوشتم، از این امید برخوردار می‌بالیدم که تنها رانحه روح من، برای آن کسان که بر آدمیان به بهانه سعادت آدمی، آتش تفنگ می‌گشایند، تحمل‌ناپذیر گردد. »

در این لحظه زندگی بحران دینی آغاز شده بود: او سوزاندن همه شورهای پیشین‌اش را آغاز کرده بود.

۱. نخستین کتاب «انجیل»، درباره آغاز آفرینش بشر.

جنگ. صد صفحه نخستین، بادقت بیرحمانه و ریختنی والا، پوچی نفس‌های دنیا دار را آشکار می‌کند. در صدمین صفحه، تنها فریاد يك تن از این اجساد جاندار، شوم‌ترین فریادها، فریاد شاهزاده «بازیل» بر می‌خیزد: «ما گناهکاریم، ما فریبکاریم، و همه برای چه؟ دوست عزیز، من پنجاه سالگی را پشت سر گذاشته‌ام... همه چیز با مرگ پایان می‌یابد... مرگ چه مراسمی!»

در بین این جان‌های بی‌رمق، دروغگو و بیکارده و مستعد همه لغزش‌ها و جنایات، چند سرنوشت بسیار پاك پدیدار می‌شود:

— صداقت پیشگان، بخاطر پاکدلی ناشیانه، چون «پیر بزوخوف» Pierre Besovkhov، بخاطر استقلال مالی و بخاطر علاقه به روسیه کهن، چون «ماری دمیتریونا» M. Dmitrievna، بخاطر طراوت جوانی چون «روستوف» های کوچک؛ — جان‌های نيك و تسلیم چون شاهزاده «ماری»؛ — جان‌هایی که نيك نیستند اما گردانفر از اند و این هستی زیان‌بخش آزارشان می‌دهد، چون شاهزاده «آندره».

اینک نخستین لرزه امواج. شور و خروش. ارتش روسیه در «اتریش». سرنوشت محتوم حاکم است، در جنگ، جز جوش و خروش و افسار-گسیختگی قوای اصلی سرنوشت‌ساز نیست. فرماندهان واقعی آنانند که در پی رهبری نیستند بلکه چون «کوئوزوف» یا چون «باگراسیون» Bagration بر آن باوراند که مقاصد شخصی آنها تطابق کامل دارد با آنچه که واقعیت است، همان نتیجه ساده قدرت حوادث، و با اراده زیردستان و هوسبازی قضا و قدر. چه نيك است تسلیم شدن به «سرنوشت»! سعادت، در جنب و جوش ناب است و حالت طبیعی و معقول. جان‌های آشفته توازن خود را باز می‌یابند. شاهزاده «آندره» نفس می‌کشد، از نوحیات می‌یابد... حال آن که در آنجا دور از دم جان‌بخش این توفان‌های مقدس،

دو جان، بهترین جان‌ها، «پیر» و شاهزاده «ماری»، بخاطر تداخل دنیایشان و بخاطر دروغ عشق بخاطر افتاده‌اند، «آندره»، زخم‌دار در «اوسترلیتز» در میان سرمستی جنب و جوش، اشراق پهنه لایتناهی زلال و آرام در ناگهان بیرحمانه گسسته است. بر پشت خوابیده، «او» دیگر هیچ چیز نمی‌بیند، مگر آسمان بی‌پایان و عمیق بسیار بلند را بر فراز خود که ابرهای لطیف خاکستری به آرامی بر آن شناورند. می‌اندیشد:

«چه آرامشی! چه صفایی! چه تباینی با شتاب دیوانه وار من! چگونه، این آسمان بلند را پیش از این ندیده بودم؟ چقدر خوشبختیم که سرانجام دیدمش! بله، همه چیز تهی است، همه چیز فریب است. جز او... هیچ چیز وجود ندارد، مگر او... و خدا را شکر!»

با وجود این، زندگی از نو او را در می‌یابد، و موج می‌جواید ارواح افسرده، نگران، سرگردان در دل شب در جو دل‌مرده شهرها دوباره بحال خود رها می‌شوند. گاه، به دم زهر آگین خلق، انجره مستی آور و هوشربای طبیعت، بهار، عشق و قدرت‌های کور می‌آمیزد و «ناناشا» دل‌با را به شاهزاده «آندره» می‌رساند و يك لحظه بعد او را به آغوش نخستین چرب زبانی که فرا می‌رسد، می‌اندازد. چه شعرها، لطف و محبت‌ها، صفای دل را که جهانیان پزیرانیده‌اند! و همواره «آسمان بزرگ برپستی و دنائت اهانت‌بار زمینیان نگریسته است». اما آدمیان آنرا نمی‌بینند. حتی «آندره» پرتو «اوسترلیتز» را از یاد برده است. بدیده‌او، دیگر آسمان جز «يك سقف تیره و گران» نیست که پرده بر عدم می‌کشد.

وقت آنست که بر این ارواح بی‌رمق تندباد جنگ از نو بوزد. وطن اشغال شده. «بورودینو» Borodion. عظمت پرشکوه این رور،

۱. دهکده‌ای میان «مسکو» و «اسمولنسک» که نبرد «مسکووا» ۷ دسامبر

۱۸۱۲ در آنجا اتفاق افتاد. —

کینه‌ها از دل برمی‌خیزد. «دولوخوف» Dolokhov دشمن خویش، «پیر» را در آغوش می‌کشد. «آندره» زخم‌دار بر بدبختی مردی که پیش از هر کس منفور می‌داشت، بر «آناتول کوراگین» Anatole Kouragine، همجوار آمبولانس اش اشک محبت و ترحم می‌ریزد. یگانگی دل‌ها بخاطر اینار پرشور در راه وطن و بخاطر اطاعت از قوانین الهی بحد کمال می‌رسد.

«تسلیم‌مجدانه به ضرورت دهشتناک جنگ و به سخت‌ترین محنت‌ها، انقیاد آزادی آدمی است به قوانین الهی. پاک‌دلی، انقیاد به اراده «خداوند» است.»

روح مردم روس و انقیادش به سرنوشت، در ارتشبد «کوتوزوف» تجسم می‌یابد:

«این پیرمرد که دیگر بجای امیال جز تجربه یعنی نتیجه اعمال، نداشت و در وجود او ذکاوت که موظف به گروه‌بندی وقایع و نتیجه‌گیری است، جای خود را به تأمل فلسفی حوادث پرداخته بود، هیچ چیز ابداع نمی‌کرد، هیچ تصمیم نمی‌گرفت؛ اما گوش می‌داد و همه را بخاطر می‌سپرد و در لحظه مناسب، بکار می‌برد، امر مفید را هیچ مانع نمی‌شد و به امر زیان‌آور هیچ تن نمی‌داد. او در چهره و احدهایش، به کمین این قدرت درک ناکردنی که آن را اراده پیروز شدن و غلبه آینده می‌نامند، نشسته بود. او امری رامی‌پذیرد که از اراده اش نیرومندتر است: سیراجتناب‌ناپذیر وقایع که در برابر چشمانش وقوع می‌یابد؛ او آنها را می‌بیند، دنبال می‌کند، و می‌تواند از وجود خویش چشم‌پوشد.»

بالاخره، او دل روسی دارد. این تقدیرگرایی مردم روس، که با آرامش آن، حماسی است، هم‌چنین، تسلیم در يك موزیک فقیر «پلاتون کاراتایف» ساده دل پارسا، با لبخندی دلنشین در رنج‌ها و بهنگام مرگ

تجسم می‌یابد. در میان بلاها و محنت‌ها و ویرانه‌های وطن و دلهره‌های نزع، دو قهرمان کتاب، «پیر» و «آندره» به یاری عشق و ایمان که «خدای» حی را بر آنان ظاهر می‌کند به‌رهایی معنوی و شادی روحانی دست می‌یابند.

«تولستوی»، هیچگاه در اینجا توقف نمی‌کند. پایانی که در ۱۸۲۰ می‌گذرد، گذریست از يك دوران به دوران دیگر، از عصر ناپلئونی به عصر «دسامبريست»‌ها. او احساس تداوم و آغاز نو زندگی را عرضه می‌کند. «تولستوی» بجای آغاز کردن و پایان دادن، در قلب هنگامه، آنچنان که آغاز کرده، پایان می‌دهد، در آن لحظه که يك موج بزرگ می‌خواهد، از آن موجی دیگر برمی‌خیزد. فرا رسیدن قهرمانان پدیدار می‌شود، رقابت‌ها و برخورد‌ها رخ می‌نمایند و مردگان در زندگان، حیات نو می‌یابند.

۱- پیر بزوخوف که با «ناتاشا» ازدواج کرده يك «دسامبريست» خواهد شد. او يك انجمن مخفی به گونه «توگن بوند» Tugendbund (الف) بنیاد نهاده تا خیر همگانی را مراقبت کند. «ناتاشا» با شور و شوق در مقاصد او شرکت می‌جوید. «دنيسوف» Denissov به انقلاب‌مآلت‌آمیز اعتقاد ندارد؛ اما آماده پذیرش يك شورش مسلحانه است. «نیکلاروستوف» همچون سربازی کور کورانه به حکومت وقت وفادار مانده است. او که پس از «اوسترلیتز» می‌گفت: «تنها يك کار باید بکنیم و بس: انجام دادن وظیفه خویش، جنگیدن و هیچگاه نیندیشیدن»، او بر «پیر» خشم می‌گیرد و می‌گوید: «سوگند من قبل از هر چیز! اگر به من فرمان بدهند که با سواران خویش رودرروی تو بایستم، می‌ایستم و می‌جنگم». زنش، شاهزاده خانم «ماری»، سخنان او را تأیید می‌کند. فرزند شاهزاده «آندره» «نیکلاروستوف» بولکونسکی Bolkonsky، پانزده ساله، ظریف، ناخوش‌احوال و دلپذیر، با چشمان درشت، موهای زربین، با شور به گفت‌وگو، گوش می‌دهد؛

کوشیده‌ام تا سطور برجستهٔ رمان را برگزینم؛ زیرا مردم بندرت بر خود زحمت روا می‌دارند و در جست‌وجوی آنها برمی‌آیند. اما چه می‌توان گفت از قدرت شگفت‌آور زندگانی این صدها قهرمان، سربازان، دهقانان، اربابان بزرگ، روس‌ها، اتریشی‌ها و فرانسوی‌ها که همگی به انفراد با سبکی فراموش ناشدنی توصیف شده‌اند. هیچ نکتهٔ نیندیشیده بچشم نمی‌خورد. برای این تالار تصاویر که در همهٔ ادبیات اروپا مانند ندارد، «تولستوی»، طرح‌های بیشمار افکنده و چنانکه خود می‌گوید: «مركب از میلیون‌ها گره»، با زیرورو کردن کتابخانه‌ها، استفاده از اسناد تاریخی خانوادگی^۱ و یادداشت‌های پیشین و خاطرات شخصی‌اش. این تدارك دقیق استحکام کار را تضمین می‌کند اما خودجوشی را از او نمی‌گیرد. «تولستوی»، شوق زده، با شور و شادایی که به خواننده القاء می‌کند، کار

همهٔ محبت‌اش را نثار «پیر» و «ناتاشا» می‌کند؛ او «نیکلا» و «ماری» را دوست نمی‌دارد؛ او احترامی برای پدرش قائل است که به دشواری رعایت می‌کند؛ می‌اندیشد که به او شباهت یابد، مردی بزرگ شود، کاری بزرگ انجام دهد، چه کار؟ او نمی‌داند... «هرچه می‌خواهند بگویند، من، آن را انجام خواهم داد... بله، آن را انجام خواهم داد، خودش تأیید می‌کند.» - و کتاب با يك رؤیای کودکانه پایان می‌یابد و او خود را به شکل يك مرد بزرگ «پلوتارك» می‌یابد با عمو «پیر»، پیشاپیش «افتخار» و در پی يك ارتش. - اگر «دسامبريست‌ها» آنگاه نوشته شده بود، هیچ شك نبود که «بولکونسکی» کوچک یکی از قهرمانان آن بود. الف - کلمه‌ایست آلمانی، به معنای «حزب فضیلت».

۱- گفته‌ام که دو خانواده «روستوف» و «بولکونسکی» در «جنگ و صلح» بخاطر شباهت‌های بسیار، یادآور خانوادهٔ پدری و مادری «تولستوی»‌اند، همچنین دیده‌ایم که در سرگذشت‌های «قفقاز» و «سباستوپول»، بسیاری از سربازان و افسران، قهرمانان «جنگ و صلح» را تداعی می‌کنند.

می‌کرد. بویژه، چشمگیرترین گیرایی «جنگ و صلح»، جوانی جانهایش است. هیچ اثردیگر «تولستوی» این چنین سرشار از جان‌های کودکان و نوجوانان نیست. و هر يك نغمه‌ایست از معصومیت بی‌غل و غش و لطف که همچون ملودی «موزارت» مسحور می‌کند: «نیکلا»ی جوان، «روستوف»، «سونیا»، «پتیا»ی خردسال در مانده.

دلنشین‌ترین شان، «ناتاشا» است. دخترکی ملوس، پرشور، خندان، عاشق پیشه، که هر کس که بالیدنش را کنار خویش ببیند و بامهر و محبت بی‌آلایش که نثار يك خواهر می‌کنند، پابه‌پای او در زندگی همراه شود، چگونه پی نمی‌برد که با او آشنایی ندارد؟... شب شگفت‌بهاری، «ناتاشا»، کنار پنجره‌اش که غرقه در نور ماه است، بالای پنجرهٔ شاهزاده «آندره» که به او گوش می‌دهد، دیوانه‌وار حرف می‌زند و خیالبافی می-

کند... هیجانانگیزترین مجلس رقص، عشق، انتظار عشق، شکوفایی امیال و خیالات آشفته، گردش با سورتمه، شبانگاه در جنگل برف‌پوشیده که روشنایی‌های خیال‌انگیز، در آن پرتو می‌افکنند. طبیعت که با محبت درد آلودش شما را تنگ در آغوش می‌کشد. شبانگاه در «اپرا»، مردم بیگانه از هنر، آنجا که عقل بیخود می‌شود؛ جنون دل، جنون تن که از عشق صفا می‌یابد؛ درد ورنجی که جان را صیقل می‌دهد، رحم قدسی که بر بالین دلدادۀ محض شب زنده‌داری می‌کند... نمی‌توان، این یادهای ناچیز را بدون شوری که بهنگام سخن گفتن از يك دلدادۀ، محبوب‌ترین دلدادۀ، حاصل می‌شود، در خاطر زنده کرد. آه! چنین آفرینشی میزان ضعف جماعت زنان را، کمابیش در همه رمان‌ها و تئاترهای معاصر آشکار می‌کند! حتی از زندگانی هم غفلت نشده، و آنچنان نرم و آنچنان سیال که از این سطر به آن سطر گویی تپش و دگرگونی‌اش را درمی‌یابند. - شاهزاده خانم «ماری»، زشت‌روی، با باطن زیبا که در توصیف‌اش کوتاهی

نشده؛ دختری خجول و بی‌دست و پا که از شرم سرخ می‌شود مانند همه دخترانی چون او، که آنگاه که می‌بینند پرده از همه اسرار قلبی که ترسان از دیده‌ها پنهان داشته‌اند، به یک سو شده، از شرم سرخ می‌شوند!

کلاً، سجایای زنان چنانکه اشاره کردم بسیار برتر از سجایای مردان است، بویژه از سجایای دو قهرمانی که «تولستوی» اندیشه خاص خود را به آنان بخشیده است: سرشت وارفته و ناتوان «پیر بز و خوف»، و سرشت پرتب و تاب و انعطاف‌ناپذیر شاهزاده «آندره بولکونسکی». جان‌هایی هستند که نقطه اتکاء ندارند؛ پیوسته نوسان می‌کنند و نظور نمی‌یابند؛ از این قطب به آن قطب می‌روند، بی آن که گامی پیش نهند. بی شک پاسخ خواهند داد که با این سجه بی‌کم و کاست یک روسی‌اند. من پی بردم که روس‌ها همین خرده را بر او می‌گیرند. در این مورد است که «تورگنیف» روانشناسی «تولستوی» را ملامت می‌کند که ایست‌گراست. «نه گسترش واقعی بلکه تردیدهای جاودانی و نوسانات احساسات.» «تولستوی»، خود نیز اذعان می‌کند که جابجا اندکی سجایای فردی را فدای طرح تاریخی کرده است.

بواقع، پیروزی و افتخار «جنگ و صلح»، در رستاخیز یک‌برهه تاریخ است، در این مهاجرت‌های مردمان، در این نبرد ملتها، قهرمانان واقعی‌اش مردمان‌اند؛ و پشت‌آنان همچون پشت قهرمانان «همر» خدا یابند که آنان را رهبرند؛ نیروهای ناپیدا، «ذره‌های بی‌اندازه ناچیز که توده‌ها را هدایت می‌کنند»، دم «لایتناهی». این نبردهای سترگ که در آن سرنوشتی نهانی ملت‌های کور را بجان هم می‌اندازد، عظمتی اسطوره‌ای دارند.

آنان گذشته از «ایلیاد» یادآور حماسه‌های «هندو»‌اند^۱.

۱. افسوس که چهره زیبایی درك شاعرانه‌گاه با وراجی فلسفی که «تولستوی» بر اثرش تحمیل می‌کند، بویژه در واپسین بخش‌ها کدر می‌شود. او فرضیه تقدیرتاریخ را می‌خواهد به کرسی بنشانند. اسفبار است که او پیوسته به آن اشاره می‌کند و با سرسختی تکرار می‌نماید. «فلویر» که بهنگام خواندن دو جلد نخست «فریاد تحسین برمی‌آورد» و آن را «رفیع» توصیف می‌کرد و «اتباشته از مسایل شکسپیری»، سومین جلد را از کسالت کنار گذاشت: «وحشتناک‌سیر نزولی دارد. تکرار می‌کند و فلسفه می‌بافد. در این جلد، یک ارباب، یک مؤلف و یک روس تجلی می‌کند، حال آن که تاکنون جز از «طبیعت» و «آدمی» سخن نبود. (نامه به «تورگنیف»، ژانویه ۱۸۸۰).

عظیم روی می‌دهد:

او، چند روز خانواده‌اش را ترك کرده بود تا به ملکی سرکشی کند. شبی خوابیده بود؛ دو ساعت به بامداد زنگ خطر را می‌نوازد: «بی‌اندازه خسته بودم، خوابم می‌آمد و سرخوش بودم. ناگهان چنان دلهره‌گیرانم را گرفت و آن‌چنان وحشتی که هرگز مانند آنرا احساس نکرده‌ام. جزئیات‌اش را برای تو تعریف می‌کنم: ^۱ بواقع دهشتناک بود. از بستر جهیدم و دستور دادم که اسب‌ها را ببندند. وقتی که اسب‌ها را می‌بستند به خواب رفتم، و وقتی که بیدارم کردند کاملاً حالم بجا آمده بود. دیروز همین حالت رخ داد اما يك درجه خفیف‌تر...^۲

قصر خیالی را که عشق کنتس «تولستوی»، بجد و جهد بنامی کند شکاف برمی‌دارد. خلایی که اتمام «جنگ و صلح» در جان هنرمند ایجاد می‌کند، با سرگرمی‌های فلسفی و تربیتی پر می‌شود: ^۳ او می‌خواهد يك «القباء»^۴ برای مردم بنویسد؛ بایشتر چهار سال وقت بر آن صرف می‌کند؛ از آن پیش از «جنگ و صلح» بر خود می‌بالد، و آنگاه که در ۱۸۷۲، آنرا نوشت، در ۱۸۷۵ کتاب دوم را می‌نویسد. سپس شیفته زبان یونانی

۱. نامه به زنش.

۲. خاطره این شب مخوف در «یادداشت‌های روزانه يك دیوانه» (۱۸۸۳) منعکس است.

۳. هنگامی که «جنگ و صلح» را پایان می‌برد، در تابستان ۱۸۶۹، «شوپنهاور» را کشف می‌کند و ذوق زده می‌شود. «شوپنهاور» نابغه‌ترین آدم‌هاست. (نامه به «فت»، ۳۰ اوت ۱۸۶۹).

۴. این «القباء» يك کتاب مقلمانی عظیم ۷۰۰-۸۰۰ صفحه‌ایست که به چهار کتاب منقسم شده که در کنار روش‌های آموزش، داستان‌های پیشمار را در بردارد. زمانی بعد، آنها «چهار کتاب قرائت» را بوجود می‌آورند.

«آناکارنین»، «جنگ و صلح» نشانگر اوج این دوران پختگی‌اند. آناکارنین اثریست بسیار کامل که هنوز يك روح بس متکی به حرفه هنری‌اش بر آن سلطه دارد، همچنین بسیار غنی از تجربه، و برای مردم صاحب‌دل هیچ‌گونه راز و رمزی در بر ندارد. اما این شعله جوانی، این طراوت شور و شوق، - بال و پرهای عظیم «جنگ و صلح» را فاقد است. «تولستوی»، دیگر همان شعف آفرینش را دارا نیست. آرامش گذرای نخستین دوران زناشویی ناپدید شده است. در حلقه سحر آسای عشق و هنر که کنتس «تولستوی» گرد او کشیده است، نگرانی‌های اخلاقی لغزیدن را آغاز می‌کنند.

قبلاً، در نخستین فصل‌های «جنگ و صلح»، یکسال پس از زناشویی، رازگویی شاهزاده «آندره» به «پیر» درباره ازدواج، سرخوردگی مردی را آشکار می‌کند که در زن محبوب، بیگانگی، دشمن معصوم و مانع ناخواسته بسط معنوی‌اش را می‌یابد. نامه‌های سال ۱۸۶۵، بازگشت نزدیک عذاب و شکنجه‌های دینی را اعلام می‌دارند. هنوز جز تهدیدهای مرجز که سعادت زیستن را نابود می‌کنند پیش نیستند. اما در ماه‌هایی که «تولستوی»، «جنگ و صلح» را به پایان می‌برد، در ۱۸۶۹، ناگهان آشوبی

می‌شود و از بام تا شام آن را فرا می‌گیرد، همه کارها را رها می‌کند، و «گزنفون» دلنشین را کشف می‌کند و «همر» را، «همر» واقعی را، نه «همر» مترجمان را، «نه» «همر» «ژوکوفسکی» ها Toukovsky و «وس» ها Voss که با صدای نامفهوم، خفه، نالان، بی‌حلاوت، می‌سرایند، بلکه «این غول دیگر را که فریاد می‌کشد و می‌سراید، بی آن که هرگز از خاطرش بگذرد که چه کس می‌تواند به آن گوش فرا دهد».

«بدون شناخت زبان یونانی معرفت وجود ندارد!... من یقین دارم که در بیان آدمی آنچه را که بواقع زیباست، همان زیبایی ساده، من تاکنون بویی نبردم».

این، جنون است: او به آن معرف است. با چنان شور و شوقی به امور مدرسه می‌پردازد که به‌بستر بیماری می‌افتد. در ۱۸۷۱، می‌بایست به «سامارا»، نزد «باشگیر» ها می‌رفت و به مداوای قمیز می‌پرداخت. جز زبان یونانی از همه چیز ناخشنود است. در ۱۸۷۲، پس از يك دادرسی، از فروش اموال و املاکی که در «روسیه» دارد، وسکونت در انگلستان، قاطع سخن می‌گوید:

کنتس «تولستوی»، ماتم می‌گیرد:

«اگر تو همچنان با مسایل یونانی ات درگیر باشی، مداوا نخواهی شد. آنها سبب این دلهره و این بی‌قیدی به زندگی کنونی اند. بیهوده نیست که زبان یونانی را زبانی مرده می‌نامند: روح را به حالت مرگ می‌افکنند. (بایگانی کنتس «تولستوی»).

۱. او می‌گوید، میان «همر» و مترجمانش تفاوت است، تفاوت «آب جوشان و مقطر با آب خنک چشمه که دندان را می‌آزارد و زلال و درخشان است و گاه با شن روان می‌شود اما زلال تر و خنک تر می‌گردد.» (نامه به «فت» دسامبر ۱۸۷۰).

سرانجام، پس از طرح‌ها و مقاصد که هنوز آغاز نگردیده، به‌بوته فراموشی سپرده شده بود، در ۱۹ مارس ۱۸۷۳، همراه با شادی و صفا ناپذیر کنتس، او «آناکارنین» را آغاز می‌کند.^۱ زمانی که سرگرم نوشتن آن است زندگی‌اش به خاطر سوگ‌های خانوادگی ماتمبار^۲ می‌شود؛ زنش بیمار است. «سعادت برخانه حکومت نمی‌کند...» (نامه‌ای به «فت»، اول مارس ۱۸۷۶).

اثر، اندکی نشانه این تجربه ماتمبار و این شور و شوق خاموش را دربردارد. جز در فصل‌های زیبای نامزدی «لوپن»، عشق دیگر آن شعر پرطراوتی نیست که برخی صفحات «جنگ و صلح» را با زیباترین شعرهای غنایی تمام اعصار، برابر می‌کند. به عکس، خصیصه‌های تلخ شهوی و آمرانه یافته‌است. تقدیری که بررمان سایه می‌افکند، مانند «جنگ و صلح» دیگر خدایی چون «کریشنا» نیست، جبار و رحمان، «سرنوشت‌ساز امپراتوری‌ها»، بلکه جنون دوست داشتن است، «سراپا» «ونوس» است... او است که در صحنه شگفت آور رقص که هیجان بر آن مستولی است، به رغم «آنا» و «ورونسکی»، به زیبایی معصومانة «آنا»، تاج گل بنفشه بر سر و جامه مخمل سیاه برتن، «طنازی کمابیش جلف و هرزه» می‌بخشد. اوست که، آنگاه که «ورونسکی» نامزدی خویش را اعلام می‌نماید، چهره «آنا» را تابناک می‌کند، «نه از تابش شادی؛ بلکه تابش مخوف يك حریق در دل شب‌ظلمانی». اوست که در رگ‌های این زن صادق و معقول، این مادر جوان، رثوف شیرة نیروی شهوی را جاری می‌کند و در دلش

۱. رومان در ۱۸۷۷ پایان یافت.

۲. مرگ سه فرزند (۱۸ نوامبر ۱۸۷۳، فوریه ۱۸۷۵، سومی نوامبر ۱۸۷۵)،

مرگ عمه تاتیانا، مادرخوانده‌اش، (۲۰ ژوئن ۱۸۷۴)، مرگ عمه «پلاگی»

(۲۲ دسامبر ۱۸۷۵).

مستقر می‌سازد و دیگر او را ترك نمی‌کند، مگر به هنگام نابودیش. همه کسانی که به «آنا» نزدیک می‌شوند جاذبه و وحشت دیو درون را بر خود هموار می‌کنند. نخستین کس، «کیتی» است که با تأثر و شگفتی به آن پی می‌برد. ترمسی مرموز با شادی «ورونسکی» درمی‌آمیزد، آنگاه که به دیدار «آنا» می‌آید. «لوپن»، در حضور او همه نیروی اراده‌اش را از دست می‌دهد. «آنا» خود هم به نیکی می‌داند که دیگر او بر خویش تسلط ندارد. به تدریج که داستان گسترش می‌یابد، امیال تند سرکش همه بنای اخلاقی و معنوی این زن مغرور را تکه‌تکه نابود می‌کند. زیباترین حصه وجود او، روح دلیر و صادق‌اش، فرو می‌ریزد و غبار می‌شود؛ او دیگر توان آنرا ندارد که از خودپسندی و هرزه‌گرایی‌اش دست بردارد؛ زندگانی‌اش دیگر جز آن هدفی ندارد که در دیده دل‌داده‌اش پسندافتد؛ با ترس و شرم خود را از بچه داشتن محروم می‌کند؛ حسادت می‌آزاردش؛ نیروی شهوی که در بندش کرده او را می‌دارد که با حرکات و با صدا و با چشمانش دروغ بگوید؛ او به رده زنانی سقوط می‌کند که از همه مردان، هر کس که باشد، دلبری می‌کنند. برای بیخود شدن به مرفین پناه می‌برد، تا آن روز که شکنجه‌های توان‌فرسایی که او را از پای درمی‌آورند، همراه با احساس تلخ سقوط معنوی او را به زیر چرخ‌های واگن می‌اندازند.

«و موژیک حقیر با ریش ژولیده»، - شبح شومی که اغلب به رؤیای او و «ورونسکی» می‌آمد، - بر پلکان واگون، روی خط خم می‌شود؛ و رؤیای پیغمبر گونه‌اش را تجسم می‌بخشد، «او بر انبانی دو تا شده بود و ته مانده‌های چیزی را در خاک می‌کرد که همان زندگانی بود، با آزارها و نادرستی‌ها و رنج‌هایش...»

خداوند می‌گوید: «کیفر را برای خویش محفوظ داشته‌ام...»
در گرد این سوگنامه يك روح که عشق او را می‌فرساید و «قانون

الهی» او را از پای می‌اندازد، «تولستوی»، همانند «جنگ و صلح» داستان زندگانی‌های دیگر را عرضه کرده است. از بخت بد این سرگذشت‌های متقارن به سبکی اندك خشك و خشن پی‌درپی طرح می‌شوند، بی آن که به یگانگی یکپارچه سمفونی «جنگ و صلح» دست یابند. همچنین این نکته را می‌توان دریافت که واقع‌بینی تمام و کمال برخی صحنه‌ها - محافل اشرافی «پترزبورگ» و گفت‌گوهای بی‌سر و ته آنان که گاه به بیهودگی می‌انجامد. سرانجام، باز هم آشکارتر از «جنگ و صلح»، «تولستوی» شخصیت اخلاقی و معنوی و اندیشه‌های فلسفی و جهان‌بینی‌اش را طرح کرده است. اما این اثر از غنای شگفت‌آوری برخوردار است که کم از آن نیست. حتی وفور آدم‌های «جنگ و صلح» که همگی با صحت و امانت‌تحمین آمیز بچشم می‌خورد. تصاویر مردان بدیده‌من، حتی برتراند. «تولستوی» از طرح «استپان آرکادیه ویچ» خودپسند و دوست داشتنی که هیچکس نمی‌تواند او را ببیند و به لبخند مهر آمیزش پاسخ نگوید و «کارنین»، نمونه کامل يك کارمند عالیرتبه، سیاستمدار برجسته و معتدل، با جنون‌پنهان داشتن احساسات واقعی‌اش، در پس ریشخند دائمی رضایت‌خاطر حاصل کرده است؛ «کارنین» آمیزه‌ایست از لیاقت و رذالت، ریاکاری و صداقت مسیحی؛ حاصل شگفت يك محیط تصنعی که با وجود ذکاوت و جوانمردی بی‌کم و کاست خویش برایش محال است که بتواند خود را از آن برهاند - و کاملاً حق دارد که از دل خویش حذر کند؛ زیرا، آنگاه که خود را به آن تسلیم می‌کند، به خاطر آنست که سرانجام به گرداب بلاهت و پوچی صوفی‌منشی در غلتد...

اما حس اصلی رمان، با زندگی فاجعه‌آمیز «آنا» و صحنه‌های جوراجور جامعه روس در حول و حوش سال ۱۸۶۵، - تالارها، محافل افسران، مجالس رقص، تآثرها، اسب‌دوانی‌ها، - در این خصیصه نهفته

است که «تولستوی»، سرگذشت زندگانی اش را طرح می کند. «کنستانتن لوپن»، بسیار بیش از هر شخصیت دیگر تجسم وجود اوست. نه تنها «تولستوی» اندیشه‌ها خویش را که هم محافظ کارانه است و هم دموکراتیک و هم ضد لیبرالیسم یک اشرافی دهقان که روشنفکران را حقیر می شمارد، به او اسناد داده است، بلکه زندگی خویش را هم. عشق «لوپن» و «کیتی» و نخستین سال‌های زناشویی آنان یاد آور خاطرات خاص خانوادگی اوست - همچنان که مرگ برادر «لوپن»، تجسمی است دردناک از مرگ برادر «تولستوی»، «دیمتری». همه واپسین بخش را که در رمان بی نتیجه، و بیهوده می‌بایم در شوریدگی‌هایی نهفته است که در آن هنگام او را آشفته می‌کردند. اگر پایان «جنگ و صلح» یک برزخ هنری بود برای یک اثر اندیشیده دیگر پایان «آنا کارنین» یک برزخ شرح احوالات خویش است برای یک انقلاب اخلاقی و معنوی که می‌بایست دو سال بعد در «اعترافات» تحقق می‌یافت. در سراسر کتاب پیوسته با شیوه‌ای ریشخند آمیز و پر خاشاکر به عیب‌جویی جامعه معاصر باز می‌گردد و در آثار آینده‌اش از این جدال دست نمی‌کشد. جدال با ریا، با هر گونه ریا، با ریای پارسایان دوش به دوش با ریای فاسقان، با پرگویی و بیهوده‌گویی لیبرال‌ها، با احسان بلند پایگان بی‌درد، با دین اشرافی و با مردم دوستی! جدال با دنیایی که همه احساسات واقعی را تباہ می‌کند و ناگزیر جهش‌های شریف‌روح را درهم می‌شکند! مرگ، پرتوی ناگهانی برقرار داده‌های اجتماعی می‌افکند. در برابر «آنا»ی متخصر، «کارنین» رباکارانه بهرقت می‌آید. در این روح مرده که همه چیز تصنعی است، پرتو عشق و گذشت مسیحی می‌تابد. هر سه، شوهر، زن و دل‌داده موقتاً دگرگون

۱. در خانمه باید یاد آور شد که تمایل آشکارای دشمن جنگ بودن و ناسیونالیسم و روس‌پرستی خود را هم به او اسناد داده است.

می‌گردند. همگی ساده‌دل و صادق می‌شوند. اما اندک‌اندک که «آنا» بهبود می‌یابد، هر سه احساس می‌کنند: «در برابر نیروی معنوی و اخلاقی که کمابیش قدسی بود و باطناً آنان را هدایت می‌کرد نیرویی دیگر وجود دارد که سبع است و بس قادر که به رغم آنان زندگانی‌شان را راهبری می‌کند و صلح و صفا را از آنان می‌گیرد.» و آنان از پیش می‌دانند که در این جدال ناتوان‌اند و «ناگزیرند که به کردار بد که جهانیان آن را ضرور می‌دانند، دست یازند».

هر گاه «لوپن» همچون «تولستوی» خالق خویش، در پایان کتاب به نیکی می‌گراید و صفا می‌یابد، به این سبب است که مرگ را کنار خود می‌بیند. تا کنون، «ناتوان از ایمان داشتن، طبعاً به تمام و کمال به وجود آن تردید داشت». پس از آن که مرگ برادرش را می‌بیند و حشت غفلت‌اش گریبان او را می‌گیرد. ازدواج‌اش چند زمانی دلوپسی‌ها را از یاد می‌برد. اما، از زمان تولد نخستین فرزندش دوباره پدیدار می‌شوند. به تناوب به بحران‌های استغاثه و انکار گرفتار می‌آید. بیهوده آثار فلاسفه را می‌خواند. در این آشفتگی‌ها از وسوسه خودکشی می‌هراسد. کارهای بدنی او را تسکین می‌دهد: اینجا، تردیدی وجود ندارد، همه چیز آشکار و روشن است. «لوپن» با دهقانان اختلاط می‌کند؛ یک تن از آنان از آدم‌هایی سخن می‌گوید «که نه برای خویش بلکه برای «خدا» زندگی می‌کنند». این سخن، پرتو الهامی است. او تخصص عقل و دل را درمی‌یابد. عقل برای زیست، جدال سبعانه را به مردم می‌آموزد؛ دوست داشتن ممنوع هیچ معقول نیست:

«عقل به من هیچ چیز نیاموخته است؛ آنچه را که می‌دانم، دل به من عطا و بر من آشکار کرده است.»

۱. «بدی بدیده مردم جهان معقول است. ایثار، عشق، نامعقول.»

از این لحظه، آرامش و صفا از نور وی می‌نماید. سخن این موژیک ساده و فروتن که تنها دلش راهبر اوست، او را به «خدا» باز می‌گرداند. کدام خدا؟ او نمی‌خواهد که بداند. «لوپن»، در این لحظه همانند «تولستوی» که زمانی دراز چنین وضع و حالی را دارا بود در برابر کلیسا خاضع است و هرگز علیه اصول جزمی دین عصیان نمی‌کند.

«حتی در گنبد شبح آسای آسمان و در جنبش پیدای ستارگان حقیقی نهفته است.»

این دلهره‌های «لوپن» را، این وسوسه خودکشی را که او از «کیتی» پنهان می‌داشت، «تولستوی» در همان زمان آنها را از زلف پنهان می‌داشت. اما هنوز به صلح و صفایی که به قهرمانش عطا می‌کرد، نرسیده بود. بواقع این صلح و صفا، هیچگاه انتقال پذیر نیست. در می‌یابند که آرزوی آن را بیش از تحقق‌اش در دل پرورانیده‌اند و بی‌درنگ «لوپن» از نوبه تردید دچار می‌شود. «تولستوی» گول نمی‌خورد. برای پایان بردن اثرش بسیار رنج برده بود. «آناکارنین» بیش از آن که پایان بیابد، او را خسته و ملول می‌کرد.^۱ او دیگر نمی‌توانست کار کند. بی‌توش و توان، بی‌اراده، دستخوش بیزاری و هراس از خویش برجا مانده بود. آنگاه، در خلاه زندگانی‌اش توفانی وزید که از قعر مغاک سرگیجه‌آور و وسوسه مرگ، برمی‌خاست. «تولستوی» دیر زمانی بعد، آنگاه که از این مغاک رهایی یافت، این سالیان دهشتناک را توصیف کرده است.

۱. «اکنون از تو سخت به «آناکارنین» ملال آور و مبتدل مشغول شده‌ام و تنها آرزویم اینست که هرچه زودتر خود را از آن خلاص کنم...»
«باید، زمانی را که ملول می‌کند، پایان برم» (اول مارس ۱۸۷۶).

او می گوید: «من هنوز پنجاه سال نداشتم، مهر می ورزیدم و به من مهر می ورزیدند، فرزندان شایسته داشتم و يك ملك پهناور و افتخار، تندرستی و قدرت جسمی و معنوی؛ چون يك دهقان نیروی درو کردن داشتم؛ ده ساعت پیاپی بدون خستگی کار می کردم. ناگهان، زندگیم توقف کرد. می توانستم نفس بکشم، بخورم، بیاشامم و بخوابم. اما این زیستن نبود. دیگر میل و تمنایی نداشتم. می دانستم که هیچ امر تمنا انگیز وجود ندارد. حتا می توانستم شناخت حقیقت را آرزو کنم. حقیقت این بود که زندگی امریست نامعقول. من به پرتگاه رسیده بودم و بوضوح می دیدم که برابر من جز مغاك مرگ نیست. من، مردی تندرست و سعادتمند، احساس می کردم که دیگر نمی توانستم زندگی کنم. نیرویی مقاومت ناپذیر مرا به سوی رهانیدن خویش از زندگی می کشانید... نمی گویم که می خواستم خودکشی کنم. قدرتی که مرا به قلمرو آنسوی زندگی می کشانید، نیرومندتر از من بود؛ اشراقی بود همانند اشراق پیشین من درباره زندگی، فقط در جهت عکس آن. می بایست خود را فریب می دادم تا نیندیشیده به آن تسلیم نشوم. و اينك، مردی سعادتمند، هر شب که در رخت کن تنها می ماندم، طناب را از دسترس خویش دورنگاه می داشتم تا خود را به تیر میان گنجه های اتاقم حلق آویز نکم. با تفنگم به شکار نمی رفتم تا خود را به این وسوسه تسلیم نکرده باشم.^۱ بدیدگان من،

۱. من اینجا چند صفحه «اعترافات» را خلاصه می کنم، با حفظ سیاق کلام «تولستوی».

۲. «آناکارین»، «و «لوپن» مهربان، سعادتمند و پدر خانواده ازهر سلاحی دوری می جست، گویی می ترسید به وسوسه پایان بخشیدن به عذاب خویش تسلیم شود. « این وضع روحی خاص «تولستوی» و قهرمان اش نبود. «تولستوی» از تعداد بیشمار و روزافزون خودکشی ها در طبقات مرفه سراسر

زندگی، يك صحنة لعبت بازی بود که يك لعبت باز ابله مرا در آن به بازی وامی داشت. چهل سال کار، رنج ها، پیشرفت ها، برای درك این نکته بود که همه چیز، هیچ و پوچ است! هیچ و پوچ. از من جز عفونت و کرم بجا نمی ماند... می توان زیست، فقط آنگاه که آدمی از زندگانی سرمست شود؛ اما بی درنگ، هنگامی که سرمستی پایان یافت، پی می برد که سراسر جز فریب نیست، فریبی ابلهانه... خانواده و هنر دیگر نمی توانست، مرا اقناع کند. افراد خانواده ام چون من سیه روز بودند. هنر آینه زندگیست. آنگاه که زندگانی دیگر مفهومی در بر نداشت، نقش آینه دیگر نمی تواند دلنشین باشد. و بدتر آن که نمی توانستم تن بقضا دهم. من همانند آن کس بودم که در جنگلی سرگردان شده باشد و گرفتار وحشت، چون که سرگردان شده است، و هر سومی دود و نمی تواند توقف کند، هر چند که می داند که در هر گام سرگردان تر می شود...»

راه نجات از مردم پدیدار می شود. «تولستوی»، به مردم همواره «محبتی شگفت و سراپا طبیعی» داشت که تجارب مداوم بخود آمدن از خیالات واهی اجتماعی اش نتوانسته بود به آن لطمه ای زند. او، در سالهای واپسین چون «لوپن» به مردم بسیار نزدیک شده بود.^۱ به این میلیاردها

→ اروپا و بویژه «روسیه» به شگفت آمده بود. او در آثار این دوران اش اغلب به آن اشاره می کند. گویی که «اروپا» ی ۱۸۸۵ را موج عظیم بیماری عصبی بی که هزاران انسان را غرقه می کرد، فراگرفته است. آنان که در آن هنگام، چون من نوجوان بودند خاطره آن را بیاد دارند؛ و برای آنان توصیف «تولستوی» از این بیماری آدمی، ارزشی تاریخی دارد. اوسوکنامه نهان يك نسل را بقلم آورده است.

۱. تصاویرش در این دوران، این خصیصه مردم جویی را آشکار می کند. يك نقاشی از «کرامسکوی» Kramskoi (۱۸۷۳)، «تولستوی» را در جامه موژیک ها، با سر خمیده همچون يك «مسیح» آلمانی نشان می دهد. پیشانی ←

انسان می اندیشید، انسان‌هایی بیرون از جمع حقیر دانشمندان، توانگران و بیکارگان که خودکشی می کردند و از وظیفه خویش انصراف می جستند، یا چون او با حقارت به زندگی تباه خود ادامه می دادند. و او اندیشید که چرا این میلیاردها انسان، از این تباهی و نومیدی دوری می جستند، چرا خودکشی نمی کردند. آنگاه پی برد که آنان زندگی کردند، نه بیاری عقل، بلکه بی اعتناء به آن - بیاری ایمان. این ایمان که از عقل بی خبر بود، چه بود؟ «ایمان، نیروی حیات است. نمی توان بی ایمان زیست. اندیشه‌های دینی در پهنه بی انتهای اندیشه آدمی نقش بسته است. پاسخ‌هایی که ایمان به هیولای رازآمیز زندگانی می دهد عمیق‌ترین فرزاندگی آدمی را دربر دارد.»

آیا آموختن این قواعد فرزاندگی که در کتابهای دینی درج است، بسنده است؟ - نه، ایمان دانش نیست، ایمان عمل است؛ جز زیستن در آن مفهومی دربر ندارد. نقرتی را که «تولستوی» از دیدار مردم توانگر و «نیک پندار» که بدیده آنان ایمان جز نوعی «تسلای ایقوری زندگانی» نبود، حاصل کرد، او را بقطع و یقین به دامن مردم ساده‌دلی انداخت که تنها زندگانی با ایمان آنان هماهنگ بود.

«وپی برد که زندگی مردم زحمتکش همان نفس حیات بود و مفهوم حاصل از این زندگی، حقیقت.»

اما چگونه با مردم خو گرفت و در ایمانش شریک شد؟ دانستن آن

→ از شقیقه‌هایش تهی است، گونه‌ها گود افتاده و پوشیده از ریش، در تصویری دیگر در سال ۱۸۸۱ او حالت سرکارگری را دارد که لباس عید بر تن کرده؛ موها کوتاه است و ریش و موهای دوسمت چهره دراز و گسترده؛ چهره از سمت پایین بسیار کشیده‌تر تا از سمت بالا؛ ابروان درهم کشیده، چشمان اندوهناک، بینی با پره‌های فراخ سگوار، گوشها بزرگ.

که دیگران برحق‌اند، بیهوده است؛ از ما ساخته نیست که چون آنان باشیم. بیهوده با «خدا» راز و نیاز می کنیم؛ بیهوده دست‌های حریص خویش را به درگاه او برمی داریم. «خدا» می‌گریزد. کجا بجوئیمش؟

يك روز لطف الهی فرا رسید.

«يك روز بهار پیش‌رس، در جنگل تنها بودم و به زمزمه‌هایش گوش فرا می‌دادم. به آشفته‌گی‌های این سه سال گذشته‌ام، به تلاش‌های خویش در طلب «خدا»، به این جهش‌های پیوسته‌ام از شادی به نومیدی می‌اندیشیدم... و ناگهان دریافتم که زندگی نکردم، مگر آنگاه که به «خدا» ایمان داشتم. تنها اندیشه او، امواج شادی‌انگیز حیات را در وجود من برمی‌انگیخت. همه چیز گرد من حیات می‌یافت، همه چیز مفهومی در برمی‌داشت. اما، همین که دیگر به او ایمان نمی‌داشتم، ناگهان زندگانی بازمی‌ایستاد. ندایی از درون من برخاست:

- بدینسان، هنوز در پی چیستم؟ این، خود «او» است، آن که بی‌یاری او نمی‌توان زیست! معرفت «خدا» و زیستن یگانه است. «خدا» زندگی است...

«ز آن پس، این پرتو مرا رها نکرد.» (اعترافات).

او رستگار شده بود، «خدا» بر او چهره نموده بود.

۱. حقیقت آن که این واقعه نخستین بار نبود. سر باز جوان داوطلب در «فقفاز»

افسر «سباستوپول»، «اولین قزاق، شاهزاده «آندره» و «پیر بز و خوف»، در «جنگ و صلح»، واقعه‌های این چنین داشتند. اما «تولستوی» آنچنان به‌شور

می‌آمد که هر بار که «خدا» به او چهره می‌نمود، گمان می‌برد که نخستین بار است و پیش از آن جز شب و عدم نبوده. او در گذشته خویش جز نبرگی‌ها و شرمساری نمی‌یافت. ما که به کمک «یادداشت‌های روزانه» اش به او،

بماجرای دل‌اش پی می‌بریم، می‌دانیم که این دل حتی در سرگردانی‌هایش